

بۆلەتەندە

# جادوی سنارگان

هوپا

Houpa

ماه‌نوش و صورتک‌های آسمانی ۱

# جادوی سنارگان

مریایزدانی

تصویرگر: آیدین سلسبیلی

سرشناسه: یزدانی، مریا، ۱۳۵۶-  
عنوان و نام پدیدآور: جادوی ستارگان/ نویسنده مریا یزدانی؛ تصویرگر آیدین سلسبیلی.

مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۲۸۱ ص.: مصور(رنگی).

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۴۳-۶؛ دوره: ۹-۴۲-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴  
شناسه افزوده: سلسبیلی، آیدین، ۱۳۶۰- تصویرگر

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ج۲ ۳۶۱۶: PIR۸۳۶۵

رده‌بندی دیوپی: ۱۸۳/۶۲ آج

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۴۹۹۸۹



ماه‌نوش و صورتک‌های آسمانی / ۱

## جادوی ستارگان

نویسنده: مریا یزدانی

تصویرگر: آیدین سلسبیلی

ویراستار: نسرين نوش امینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عبدی

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۴۲-۹

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۴۳-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم

غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

www.hoopa.ir . info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و

معرفی آن مجاز است.



اگر دانی زبان اختران را

شبانہ بشفنوی راز جهان را

سکوت شب به صد آهنگ خواند

به گوشت قصه‌های آسمان را

۱. شعری از خلیل‌الله خلیلی





۱. شعری از عباس حسین نژاد

اونجا؟ کوتاه هم که نمی‌آی؟ نه؟!»  
ماه‌نوش گفت: «می‌ذارمش رو پاهام! بابا یادش می‌ره!  
خشک می‌شه! شاید عنکبوته تشنه‌ش بشه!»  
پارسا گفت: «رو پای خودشه! چی کار به تو داره؟!»  
از پله‌های اتوبوس که بالا رفتند، «پدر» هم پشت سرشان  
بالا آمد. گلدان بلندی توی بغلش بود. دوباره گفت: «بین  
مهناز! چهار تا چمدونه. دو تا کوله. یه گلدون. اثاث‌ها جهنم!  
حواست به بچه‌ها باشه! چشم از شون بر ندار! پارسا مامانت رو  
اذیت نکنی‌ها! باشه پسرم؟ ماه‌نوش جون کاری نداری بابا؟»  
و ماه‌نوش را آرام بوسید و گلدان را روی پایش گذاشت.  
پدر به طرف در رفت. قبل از پیاده شدن، چند بار دیگر هم  
برگشت و نگاهشان کرد. ماه‌نوش پشت برگ‌ها فرو رفته بود.  
شاگرد راننده داد زد: «رو صندلی خودتون بشینید.  
بلیط‌هاتون رو درست نیگا کنید. قنبری کیه؟»  
پارسا روی شیشه با دستمال کاغذی ته جیبش و یک تُف



## روی: شانه‌ی پدر بزرگ

آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی «ماه‌نوش» و «پارسا»  
بود. مسافرت به شهر یک «پدر بزرگ» عجیب و غریب و  
دوست‌داشتنی. آن هم نه مثل همیشه برای یکی دو روز،  
بلکه برای سه ماه تابستان!  
«مهناز خانم» که چمدان‌های قرمزش را دنبالش می‌کشید،  
بلند گفت: «یعنی واقعاً می‌خوای گلدونه رو با خودت بیاری

گنده، نیم‌دایره‌ای شفاف ساخت و از آنجا برای پدرش که شلوار و پیراهن جین آبی پوشیده بود، بوس فرستاد. بعد ماه‌نوش نشست کنار پنجره. پارسا گفت: «بابا داره دست تگون می‌ده!» ماه‌نوش دماغش را به شیشه‌ی سرد چسبانده و گفت: «بابا! بابا! بابایی!» و دست تکان داد. پارسا روی صندلی‌اش ایستاده بود. چسبیده بود به پنجره و برای پدرش شکلک در می‌آورد. مهنازخانم لباسش را کشید و او را روی صندلی نشانده:

– می‌شینی یا نه؟ این شکلک‌ها رو از کجا یاد گرفتی؟ ههههه؟  
مردم دارند نگات می‌کنند! انگار از توی قفس در اومده!  
چند دقیقه بعد اتوبوس بوق بلندی زد و به‌نرمی از ترمینال بیرون رفت. کم‌کم، پدر مثل نقطه‌ی آبی کوچکی، محو شد. ماه‌نوش دماغش را چسبانده بود به شیشه و گلدانش را مثل بچه‌ای سبز بغل گرفته بود. پارسا با ماشین کورسی قرمزش بازی می‌کرد و آن را روی پشتی‌های صندلی می‌کشید. سرِ

خرگوش پنبه‌ای‌اش از کوله‌پشتی در آمده بود و با چشم‌های تیله‌ای‌اش مهنازخانم را نگاه می‌کرد. مادر نگاهش را از خرگوش برگرداند و پرده‌ی کناری را تا آخر کشید و گفت: «هی پارسا! ماه‌نوش داره چی کار می‌کنه؟ چرا این‌طوری می‌کنه؟ شیشه چرکه! می‌خواد شیشه رو لیس بزنه؟!»  
پارسا با آرنج به ماه‌نوش زد و گفت: «نوشی! چی کار می‌کنی؟»

– دماغم رو خنک می‌کنم. گرمش شده!  
پارسا بلند گفت: «دماغش رو خنک می‌کنه!» چند نفر لبخند زدند. مادر لبش را گاز گرفت.  
شاگرد راننده با یک‌سینی پُر از بسته‌های پذیرایی جلو آمد. یکی از بسته‌ها را به پارسا داد و بسته‌ی دیگر را جلوی ماه‌نوش گرفت، طوری که به برگ‌های پهن و بلند گلش آسیبی نرساند. با تعجب به گلدان بلند ماه‌نوش خیره شد. ماه‌نوش هیچ عکس‌العملی نشان نداد. شاگرد راننده به پارسا

گفت: «آبجیت خوابش برده؟»

ماه‌نوش سرش را به طرف او چرخاند. پارسا بسته را گرفت و به خواهرش داد. ماه‌نوش بسته را باز کرد. سیب را در دستش چرخاند. بو کرد و بلند گفت «سیب؟! من پرتقال می‌خوام. سیب دوست ندارم!»

پارسا هم بلند گفت: «من آب پرتقال نمی‌خوام. آب آلبالو بده! عمو! آب آلبالو می‌خوام!». شاگرد راننده زیر لب گفت: «این‌ا دیگه کی ان؟ مردم خُل و چُل شدن به خدا!!» و غُرْغُر کنان از آن جا رد شد.

پارسا از صندلی‌اش سُر خورد پایین. خم شد و زیر صندلی‌اش را نگاه کرد. با ناراحتی داد زد: «ماشینم نیست! ماشینم گم شد!»

یک دقیقه بعد، راه افتاده بود کف اتوبوس. چهار دست‌وپا و تندتند راه می‌رفت و زیر صندلی مردم را نگاه می‌کرد. مادر با چشمِ گردشده، نگاهش می‌کرد. پارسا مثل گربه

سرش را زیر صندلی‌ها می‌کرد و جلو می‌رفت. مردم با تعجب نگاهش می‌کردند:

- چی می‌خوای عموجون؟!

- !! چی کار داری؟ بی‌تربیت!

- چی کار می‌کنی؟ !! خجالت بکش!

مادر داد زد: «پارسا! پارسا! پسره‌ی احمق! اتوبوس کثیفه.» دوست داشت یک نیشگون محکم ازش بگیرد. بالاخره یک سرباز ماشینش را پیدا کرد و پارسا لبخندزنان و ماشین در دست برگشت. مادر با حرص فحشش می‌داد، لباسش را می‌تکاند و عصبانی می‌گفت: «هرجا می‌ری باید اونجا رو به هم بریزی؟ می‌دونی به کفِ کفش مردم چی‌ها چسبیده که مثل مارمولک کفِ اتوبوس راه می‌ری؟ سوسک از تو تمیزتره! نکبت!»

- خودتی! خودتی!

- به لباس‌هات نگاه کن! تقصیر منه. باید لباس پاره‌پوره

تنت می‌کردم. ببین چه بلایی سر لباس‌هات آوردی؟



خاک توستر! حقت لباس کهنه است! تازه شسته بودمشون!  
پارسا با آرامش ماشینش را در کوله‌پشتی‌اش چپاند و روی  
صندلی نشست. به گلدان ماه‌نوش نگاه کرد و دندان‌موشی  
خندید. عنکبوت کوچکی روی انگشتش راه می‌رفت.



تکان‌های اتوبوس مثل تاب‌های گهواره بود. کم‌کم پلک  
مسافران سنگین می‌شد. مهنازخانم چشم‌هایش را بسته بود  
و زیر آن پلک‌های بسته‌ی غمگین با خودش فکر می‌کرد  
که چطور آدم‌هایی که خودشان تنهایی خیلی بزرگی دارند،  
می‌توانند بروند و تنهایی آدم‌های دیگر را پُر کنند؟!  
کم‌کم صدای خُر و پُفش بلند شد. پارسا گفت: «مامان  
خوابید! پس کی می‌رسیم نوشی! پنج‌ساعت چقدره؟»  
ماه‌نوش گفت: «زود تموم می‌شه. خرگوش رو بیار  
بیرون، حتماً حوصله‌اش سررفته.»

پارسا خرگوش پنبه‌ای‌اش را درآورد تا بیرون را تماشا  
کند. ماه‌نوش بو کشید و گفت: «بوی کالباس می‌آد! خیلی  
گرسنه‌ام شده!»  
پارسا بلند شد و روی صندلی ایستاد. به صندلی‌های  
جلویی و عقبی سرک کشید و به پیرمرد و پیرزنی که پشت  
سرشان ساندویچ کالباس می‌خوردند، زُل زد. پیرزن لبخندی  
زد و همان‌طور که ساندویچ کوچکی درست می‌کرد، پرسید:  
«ساندویچ می‌خوای پسرم؟»  
پارسا به خاطر کالباس، قانون مهم خانوادگی‌شان را شکست:  
حرف نزدن با غریبه‌ها! گفت: «بله! خواهرم هم می‌خواد!»  
پیرزن ساندویچ را به پارسا داد و مشغول درست کردن  
یک ساندویچ کوچک دیگر شد و پرسید: «کجا می‌رید؟»  
پارسا همان‌طور که لُپش پر بود، گفت: «می‌ریم پیش  
پدربزرگم ازش مواظبت کنیم. همه‌ی تابستون رو اونجا  
می‌مونیم. یه خونه‌ی بزرگ داره ... گوجه یادت رفت!»

پیرزن یک حلقه گوجه روی کالباس گذاشت:  
- مواظبت کنید؟!

- مامانم یه خواب بد دیده!

سرش را جلوتر برد و آهسته گفت: «یه اژدهای شاخ‌دراز می‌خواسته پدربزرگم رو بدزده. خودش به خاله‌مریم گفت، خاله‌ی واقعی‌ام نیستا. دخترخاله‌شه. لطفاً خیارشورش رو بیشتر بذار!»

پیرزن گفت: «ا؟ پس اون گلدون رو برای پدربزرگت می‌بری؟» و یک خیارشور اضافی در ساندویچ گذاشت. پارسا گفت: «نه اون گلدون ماه‌نوشه. اولش هیچی برگ نداشت. همسایه‌مون انداخته بودش کنار آشغال‌ها. تو زمستونا! ولی عنکبوته مال خودمه!»

پارسا ساندویچ دوم را که گرفت، حرفش را قطع کرد. سر جایش نشست و ساندویچ را به خواهرش داد. ماه‌نوش همان‌طور که تندتند ساندویچ را گاز می‌زد، گفت: «هوم!

خیلی خوش‌مزه است! اما مامان ناراحت می‌شه! تو نباید از اون‌ها ساندویچ می‌گرفتی! جونمی! خیارشور!»  
صدای آواز ملایم زنی در اتوبوس پیچیده بود:

امشب در سر شوری دارم  
امشب در دل نوری دارم  
باز امشب در اوج آسمانم  
رازِی باشد با ستارگانم<sup>۱</sup>

مادر خوابِ خواب بود. اما بچه‌ها بیدار بودند و آن پنج‌ساعت را در مورد خرگوش، عنکبوت، ساندویچ کالباس، مدرسه و پدربزرگ حرف زدند. نیم‌ساعت قبل از رسیدن، خواب به پلک‌هایشان دوید. ماه‌نوش که شنل بنفشی تنش بود، پشت برگ‌های پهن گلدان چشم‌هایش را بسته بود و پارسا هم روی پای خرگوش پنبه‌ای‌اش خواب‌های خوب می‌دید.

۱. آوازی با ترانه‌ی «کریم فکور» و صدای «پروین»

وقتی رسیدند، هر چه مادر تکانشان داد، بیدار نشدند. مادر کمرش درد می‌کرد. حرص می‌خورد. پارسا روی کولش بود و هی از خودش می‌پرسید: «چرا این‌همه چمدون با خودم آوردم؟»

ماه‌نوش روی دوش پدربزرگ خواب بود. پسرکی لاغر، چمدان‌ها را روی یک چرخ فلزی جلو می‌برد. پدربزرگ با آرامش و صدای گرمش پرسید: «مهنازا! این گله اسمش چیه؟ می‌شه قلمه‌ش زد یا نه؟»

پارسا زیرچشمی به پدربزرگ نگاه کرد. خواست بگوید: «نخیر نمی‌شه! اون گلِ ماه‌نوشه!» اما چیزی نگفت. کم می‌شد روی کولِ مامان مهنازش سواری کند! به پدربزرگش نگاه کرد. موهایش سفید و پشمکی بود. آسمان پُر از ستاره شده بود و مادرش خیلی تکان می‌خورد.



مادر با تعجب به جوراب نگاه کرد. پارسا جوراب را از کشوی پدرش کش رفته بود! ماهنوش هم یک بسته شکلات و یک تخم مرغ شانسی به پدر بزرگ داد. پدر بزرگ دست هایشان را گرفت و با خنده گفت: «راستش این کادوهای خوشگل برام یه دنیا ارزش داره، شاید هم بیشتر از یه دنیا!»

مهناز خانم هدیه ای نداشت. چون زیاد از هدیه دادن و هدیه گرفتن خوشش نمی آمد! بعد بچه ها را برد و دست و صورتشان را شست و آن ها را سر سفره نشاند.

سفره بزرگ بود. اما ماهنوش و پارسا، از دو طرف به پدر بزرگ چسبیده بودند. بوی نان گرم می آمد. پدر بزرگ گفت: «خوب بچه ها چی دوست دارید؟ مربای به باغ معصومه خانوم یا مربای شاتوتی که خودم درست کردم؟»

ماهنوش گفت: «مربای شاتوت و کره!»

پارسا گفت: «من خامه و تخم مرغ!»

پدر بزرگ گفت: «من هم نون و پنیر و چایی شیرین! تو



## مربای به یا شاتوت؟

صبح با بوس های سیخ سیخی پدر بزرگ از خواب بیدار شدند. گنجشک ها لابه لای درخت های حیاط جست و خیز می کردند. انگار آمده بودند تازه واردها را ببینند. جیغ می کشیدند و سرو صدا می کردند. پارسا هیجان زده یک جوراب راه راه و یک بسته شکلات کاکائویی از کوله اش در آورد و به پدر بزرگ داد:

– این ها را برای تو آوردم پدر بزرگ!

چی مهناز؟!»

مادر گفت: «من هم یه چیزی می‌خورم دیگه!» پارسا و ماه‌نوش گفتند: «چی می‌خوری؟!»

مادر گفت: «نمی‌دونم! فکر کنم هر کسی سرش تو کار خودش باشه، خیلی بهتره!» بعد تکه‌ای نان برداشت. رویش کره مالید و یک شاتوت قرمز روی آن گذاشت و به دست ماه‌نوش داد. پدربزرگ با تعجب به دست ماه‌نوش و مادرش خیره شد.

مادر لقمه‌ی دوم را که به طرف ماه‌نوش گرفت، پدربزرگ آهسته پشت دستش زد و گفت: «ا! بذار خودش برداره!» مادر جا خورد و ناراحت به او خیره شد! پدربزرگ آبرویش را درهم کشیده بود:

– بهتر نیست اجازه بدی هر کسی خودش غذا بخوره؟! نمی‌دونم چند دفعه باید تکرار کرد!

مهنازخانم اخم کرد. دستش را عقب کشید. از کنار سفره

دور شد و با بغض گفت: «مگه چی کار کردم؟» و سکوت کرد. پدربزرگ گفت: «بچه‌ها مشغول بشید! زود باشید!» بچه‌ها مشغول شدند. ماه‌نوش دستش را روی سفره پارچه‌ای کشید. نان را پیدا کرد و تکه‌ای از آن را کند. بعد کاسه‌ی چینی مربای شاتوت را پیدا کرد و با احتیاط نان‌ش را در آن زد. با این وجود، چندقطره روی سفره و لباسش چکید. لقمه را در دهانش گذاشت. ترش و خوشمزه بود.

دوباره دستش را روی سفره کشید. تخم‌مرغ‌ها توی بشقاب ته‌گود بودند. یک تخم‌مرغ برداشت. به آن دست کشید. پوست تخم‌مرغ گرم و صاف بود. پرسید: «چطوری بشکنم پدربزرگ؟»

پدربزرگ گفت: «کاری نداره که. یه تخم‌مرغ دیگه بردار و اون‌ها رو آهسته به هم بزن. تیریک تیریک!» ماه‌نوش تخم‌مرغ‌ها را به هم زد. پوسته ترک برداشت و ماه‌نوش هیجان‌زده مشغول کندن پوست تخم‌مرغ شد. پارسا هم

تخم‌مرغ‌ها را به همدیگر زد. ماه‌نوش داد زد: «عاشقتم پدربزرگ!» و کله‌ی تخم‌مرغِ پوست‌شده را گاز زد. مادر نگاهشان کرد. یک‌تکه پوستِ تخم‌مرغ لای سبیل پدربزرگ گیر کرده بود و قاشق مربا را لیس می‌زد. دورِ صورت پارسا ریش‌وسبیلی خامه‌ای درست شده بود و ماه‌نوش با انگشتش کره را روی نان می‌مالید. مادر به پشتی تکیه داد، پایش را دراز کرد و چایش را با قند خورد. خوب امروز روز اول بود، نباید بر خورد تندی می‌کرد. باید وانمود می‌کرد همه‌چیز آرام است. اما هیچ‌چیز آرام نبود! پدربزرگ گفت: «خُب! امروز رو استراحت کنید. اما از فردا کارهای زیادی باید انجام بدیم، درخت‌ها هرس می‌خوان. پشت‌بوم هم باید تعمیر بشه، باید یه کم ریحون و اسفناج توی باغچه بکاریم، کمی بگردیم، جشن بگیریم و دیدن چند تا دوست و آشنا هم بریم.» لبخند روی لب‌های ماه‌نوش و پارسا سبز شد. ماه‌نوش گفت: «نمی‌شه از همین امروز شروع کنیم؟»

مادر دوباره اخم کرد و گفت: «اما ماه‌نوش ریاضی‌ش خیلی ضعیفه! باید درس بخونه.» پدربزرگ گفت: «خُب البته! ما برنامه‌های درسی هم داریم، من معلم سختگیری‌ام. اما همه‌چیز جای خودش! خب مهناز نظرت چیه؟ تو هم با ما هستی؟» مادر با بی‌خیالی گفت: «معلومه که نه! من با هیش کی نیستم. من فقط تماشاتون می‌کنم!» بعد چای دیگری برای خودش ریخت و ادامه داد: «من نه اهل گردش و جشنم، نه اهل بنایی و کشاورزی!» گلدانِ ماه‌نوش کنار پنجره بود و شعاع طلایی خورشید روی برگ‌هایش افتاده بود. عنکبوت سبز، روی یکی از برگ‌ها نشسته بود و دست‌وپایش را در آفتاب گرم می‌کرد. پدربزرگ و پارسا به شعری که ماه‌نوش در مدرسه یاد گرفته بود، گوش می‌کردند:

هرچه که بیند دیده    خدایش آفریده  
خورشید و ماه تابان    ستاره‌ی درخشان

درخت و سبزه و گل  
سوسن و سرو و سنبل  
جنگل و دشت و دریا  
پرندگان زیبا  
این همه را به قدرت  
خدا نموده خلقت<sup>۱</sup>



۱. شعری از انوموتو کیکاو، برگردان از زویا پیرزاد

۱. شعری از مرحوم محمدحسین بهجتی اردکانی و یکی از شعرهای کتاب فارسی سوم ابتدایی در سال‌های گذشته



## بوته‌های گوجه‌فرنگی و یک خرگوش آبی

قانون‌هایی که پدربزرگ برای بچه‌ها وضع کرده بود، خیلی با قانون‌های مادر فرق داشت:

### پنج قانون مهم مادر:

۱. با غریبه‌ها حرف نزنید و به اون‌ها اعتماد نکنید.
۲. همیشه در هر کاری از بزرگ‌ترها کمک بگیرید.
۳. سرتون به کار خودتون باشد.

۴. دست از خیالبافی بردارید.

۵. مهمونی بریم که چی بشه؟ مهمون بیاد که چی؟

### پنج قانون مهم پدربزرگ:

۱. آدم‌ها رو دوست داشته باشید و به آن‌ها اعتماد کنید.

۲. سعی کنید در هر کاری روی پای خودتون بایستید.

۳. به محیط اطرافتون توجه کنید.

۴. رویاهایتون رو دست کم نگیرید.

۵. سعی کنید شاد باشید و برای چیزهای کوچک هم جشن بگیرید.

آدم عاشق چنین قانون‌هایی می‌شد، حتی اگر قرار بود

فقط همان سه ماه تابستان اجرا شود!

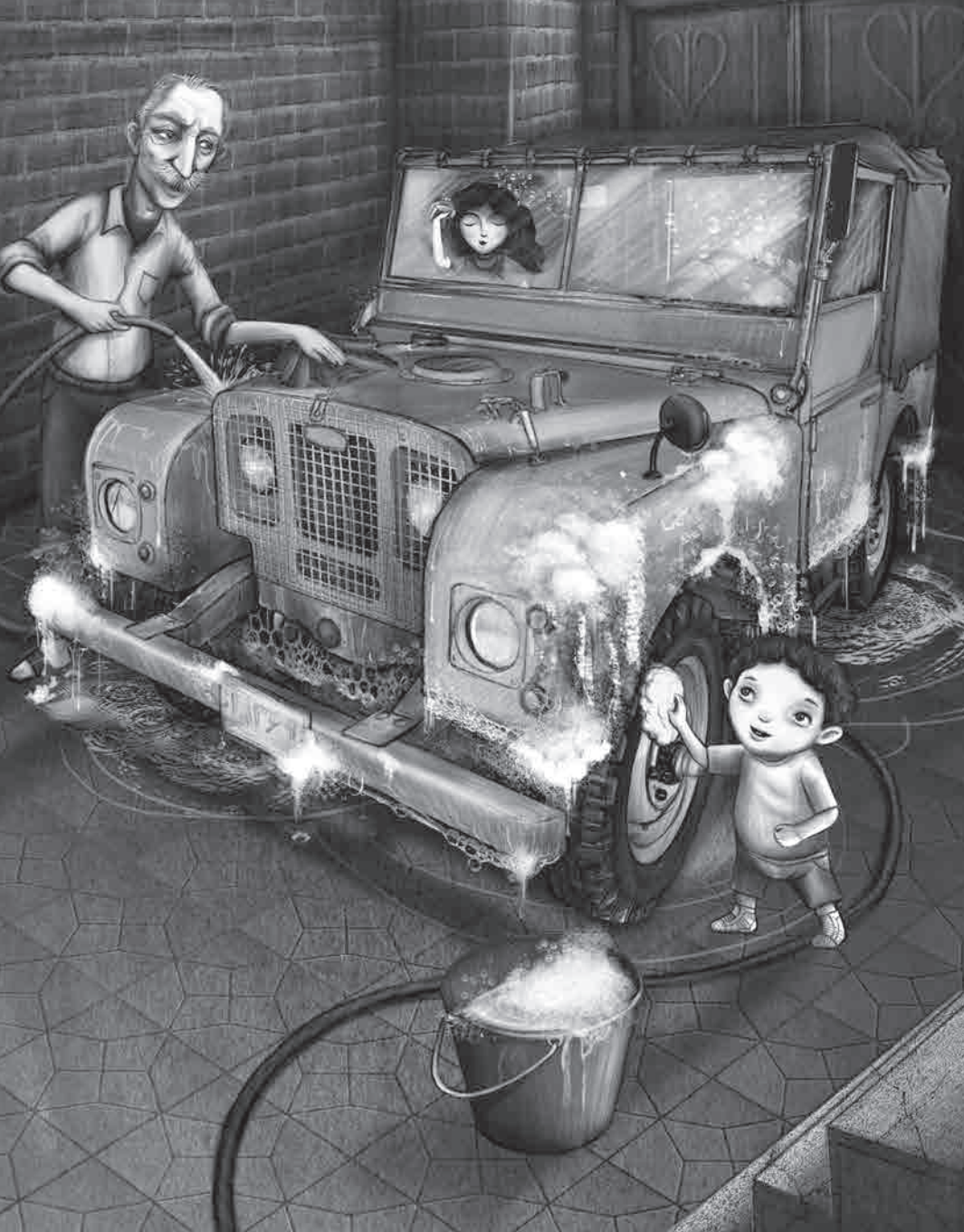
مادر روزها و شب‌ها در خانه می‌ماند. دراز می‌کشید و به

تلویزیون نگاه می‌کرد. گنجشک‌ها را می‌پراند و به گوشه‌ای

دوردست خیره می‌شد. جوری که باید تکانش می‌دادند تا از فکر

و خیال بیرون بیاید و به این دنیا برگردد! بعضی روزها هم حالش





بهتر بود. باغچه را آب می‌داد، برنج و خورشید درست می‌کرد و هنرش را در سوپ ته‌گرفته‌ی جو و پیازچه نشان می‌داد.

پدر بزرگ هم اگر سرش خلوت بود، به او کمک می‌کرد و نیم‌ساعت بعد از حضورش، آشپزخانه را بوی سیر، آویشن، زنجبیل، فلفل قرمز و رب گوجه پُر می‌کرد. معمولاً پدر بزرگ هر روز ساعت چهار، بچه‌ها را برای پیاده‌روی بیرون می‌برد. اما آن روز، روز خاصی بود. لندرو پدر بزرگ تعمیر شده بود و او ظهر با ماشین گنده‌ی آبی‌اش به خانه برگشت.

حالا ماشین آبی خاک‌آلودی با تایرهای بلند قوی‌اش وسط حیاط ایستاده بود و صدای موتور و آگزوزش شیشه‌ها را می‌لرزاند. لبخند روی لب پدر بزرگ می‌درخشید.

پدر بزرگ رو به بچه‌ها داد زد: «این طوری نایستید! باید بشوریمش! زود باشید! یکی سطل‌ها را پُر کنه!» و سطل قرمزی را به دست ماه‌نوش داد. بچه‌ها به جنب و جوش افتاده بودند. پارسا تندتند از پله‌ها پایین آمد. دندان‌موشی

ادامه‌ی داستان را در جلد دوم بخوانید:

## ترانه‌های توکانا





نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جایه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود. و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درختی قطع نمی‌شود.

**به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر**